

و صدایم کن، از پشت نفس‌های گل ابریشم

«یار من، شعر و دلدار من شعر
می‌روم تا به دست آورم او را»

فروغ فرخ‌زاد تولد سیزدهم دیماه سال ۱۳۱۳، مرگ دوشنبه ۲۴ بهمن سال ۱۳۴۵

* * *

چیز زیادی نمی‌خواست تنها یک پنجره برای او کافی بود، پنجره‌ای برای دیدن، پنجره‌ای برای شنیدن... تنها یک پنجره، تا از آنجا خورشید را به غربت شمعدانی مهمان کند.

نه تنها فانوس سرخی بر سر راهش نهاده و به حس و شعورش اعتنایی نکردید بل که زدید... زدید... زدید و شاخه‌های جوانش را شکستید. باران سیاه چهل و کینه و حقارت شدید و بر سرش باریدید تا برنخیزد... نفس نکشد و بمیرد...

همه‌ی روزنه‌ها را برویش بستید... زیبایی‌هایش را ندیدید...

زیبایی‌های پنهان در شعرش را و سادگی‌هایش را...

احساس خطر کردید... از حضور زنی که هیچ آدابی و تربیتی نجست و هر چه دل تنگش خواست گفت و وقتی که دیگر نبود به چشم بر هم زدن مقدس شد، پری شاهدخت شعر آدمیان شد... پری درناها، اقیانوسها، و جنگلها و پرزاده‌ی شعرهایتان و رؤیاهایتان شد. مذهب، تعصب و نادانی امانتان نداد که در زمان زندگی‌اش حضور روشن خورشید را ببینید...

باور نمی‌کردید که یک زن جوان ترسد... از شما ترسد...

از تهمت، شایعه، انگ و افترا خم به ابرو نیاورد و بی‌پروا بگوید:

... من به مردی وفا نمودم و او

پشت پا زد به عشق و امیدم

هر چه دادم به او حلالش باد

غیر از آن دل، که مفت بخشیدم!

باور نمی‌کردید که زنی، معیارهای کهنه‌ی سالیان را به سادگی چیدن یک سیب از درخت، بچیند و بدور اندازد و رؤیای شیرین‌تان را از زن دور از دسترس و از تصور عشق پاک شرم‌آگین به گایوسی تلخ بدل سازد. باور نمی‌کردید زنی، مفاهیم قهوه‌ای کتابهای قدیمی را در هم بیچد و به قوانین ریاکارانه‌ی شما پشت کند.

«مائیم... ما که طعنه‌ی زاهد شنیده‌ایم

مائیم... ما که جامه‌ی تقوا دریده‌ایم

زیرا درون جامه، بجز پیکر فریب

زین هادیان راه حقیقت ندیده‌ایم!»

باور نمی‌کردید که دیوارها را بشکنند... اسارت را نپذیرد... عصیان کنند... و تولدی دیگر یابد... میلادی خجسته و جاودانه... و بمانند... بالنده و سرفراز... بماند و با کلامش به چهره‌ی خشن و مردانه‌ی شعر اعتباری انسانی و جدا از جنسیت بخشد.

باور نمی‌کردید که روزی زنی، بناگاه از راه برسد و خواب هزارساله‌ی شما را بیاشوبد، پرده‌های دروغ را بدرد و مشت ریاکاران را بگشاید:

«آن آنشی که در دل ما شعله می‌کشد

گر در میان دامن شیخ اوقتاده بود

دیگر به ما که سوخته‌ایم از شرار عشق

نام گناهکاری رسوا نداده بود!»

باور نمی‌کردید که روزی جهان از شعر او پر شود... و جان تازه بگیرد.

باور نمی‌کردید که زنی از آشپزخانه‌ی پیوندهای دروغین به جهان باز نگرود، درهای بسته را تاب نیاورد، قفلها را بشکند و گره‌های کور را با چنگ و دندان باز کند و از صندوقخانه‌های تاریک و بویاک سنت‌های دست و پا گیر بگریزد و رهسپار کوچه‌های بی‌انتهای آزادی شود.

«سخن از پیوند سست دو نام

و هم‌آغوشی در اوراق کهنه‌ی یک دفتر نیست

سخن از گیسوی خوشبخت منست

با شقایقهای سوخته‌ی بوسه‌ی تو

و صمیمیت تن‌هامان، در طراری»

باور نمی‌کردید که یک روز زنی گناهکار! از گناهی که کرده است با غرور یاد کند و بجای پنهان کردن رازش در پستوی خاطرات، به بانگ رسا بگوید:

«گنه کردم، گناهی پر ز لذت

در آغوشی که گرم و آتشین بود

گنه کردم میان بازوانی

که داغ و کینه‌جوی و آهین بود.»

باور نمی‌کردید زنی... زن جوانی، بی‌ترس و شرم، قصه‌های عشق و همخوابگی‌اش را در شعری بسراید و در برابر دیدگان متحجر شما بگشاید، در برابر دیدگان شمایانی که بار سنگین هزار خلوت بی‌عشق را و هزار راز پنهان بی‌بها را بر دوش می‌کشیدید و با نقابی بر چهره، به رهگذران لبخند می‌زدید.

«(اینجا نشسته بر سر هر راهی

دیو دروغ و ننگ و ریاکاری

در آسمان تیره نمی‌بینم

نوری ز صبح روشن بیداری»

*

*

*

با این گروه زاهد ظاهر ساز

دائم که این جدال نه آسانست

شهر من و تو، طفلك شیرینم

دیرست کاشیانهٔ شیطانست»

دریافت هایش را در نیافتید. باورش نکردید، ملامتش کردید و به سنگش زدید. لجن مالش کردید و فاحشه و دیوانه اش خواندید. اما تن نداد و در چارچوب قوانین شما نماند:

«گریزانم از این مردم که با من

به ظاهر همدم و یکرنگ هستند

ولی در باطن از فرط حسادت

به دامانم دو صد پیرایه بستند.

از این مردم که تا شرم شنیدند

برویم چون گلی خوشبو شکفتند

ولی آن دم که در خلوت نشستند

مرا دیوانه ای بدنام گفتند»

با شما بیگانه بود و از حقارت شما احساس یبزاری می کرد در برابرتان می ایستاد و به نادانی تان اعتراض می کرد.

نپذیرفت که ادامهٔ زندگی محنت بار مادر بزرگهایش باشد و توسری بخورد و زور بشنود و به جرم زن بودن و مادر بودن در قفس بماند و بیوسد. از شکنجه ی روحی و جسمی او که نتیجه ای حاصل نشد پندش دادید و نصیحتش کردید. کودکش را نشانش ندادید، همه ی شادی های زندگی را از او گرفتید که ننویسد و یا اگر می نویسد یا از زندان درسته ی سنها بیرون نگذارد و کلماتی را که شما در اختیارش می گذارید طوطی وار تکرار کند، تا عصیان دختران شما و زنان شما را سبب نشود. اگر چه در خلوت گریست اما نه خاموش ماند و نه پر شکسته به کنج قفس نشست

«لب هایم مزین قفل خموشی

که من باید بگویم راز خود را

به گوش مردم عالم رسانم

طنین آتشین آواز خود را

بیا بگشای در، تا پر گشایم

بسوی آسمان روشن شعر

اگر بگذاری ام پرواز کردن

گلی خواهم شدن در گلشن شعر

گوشهایش را بر پنج پجهای بی حاصل شما بست و رفت، رفت تا با نسیم، دریا، جنگل و انسان گفتگو کند و بیافریند، تا وادارتان کند که در برابر عظمت شعرش زانو بزنید و لب به ستایشش بکشاید و اینک پس از سی و یک سال که از مرگ او می گذرد ما _آمدگان بعد از او_ از آزارها و حقارت های شما در امان نماندیم. ما نیز دیدیم و شنیدیم و سنگسار تهمت های شما شدیم اما برکه نماندیم و جاری شدیم، رود روان خواستن شدیم و توانستیم. امروز که از تلاش های پییده تان برای خفه کردن ما طرفی نبسته اید و جز تسلیم و پذیرش چاره ای ندارید، ناتوان و خشمگین، در خانه های در بسته، لجن می پراکنید و با طعن و لعن، ناممان را نشخوار می کنید و آرزوی تان مرگ دهان حقیقت گوی ماست.

بیوده، دل به مرگ ما خوش ندارید، هشدارید که درختان پر شاخ و پر برگ و بار دیگر _فروغ های دیگر_ در راهند... زیبا گرباسی... روشنگ بیگناه... رؤیا حکاکیان... و بیشماران دیگر... در برابر معرفت هنرشان سر خم کنید و با چشمهای عشق و عاطفه به تماشایشان بنشینید.

«ای دوست، ای برادر، ای همخون

وقتی به ماه رسیدی

تاریخ قتل عام گلها را بنویس.»

و صدایم کن، از پشت نفس های گل ابریشم

«یار من، شعر و دلدار من شعر

می روم تا به دست آورم او را»

فروغ فرخ زاد تولد سیزدهم دیماه سال ۱۳۱۳، مرگ دوشنبه ۲۴ بهمن سال ۱۳۴۵

چیز زیادی نمی خواست تنها یک پنجره برای او کافی بود، پنجره ای برای دیدن، پنجره ای برای شنیدن... تنها یک پنجره، تا از آنجا خورشید را به غربت شمعدانی مهمان کند.

نه تنها فانوس سرخی بر سر راهش نهاده و به حس و شعورش اعتنایی نکردید بل که زدید... زدید... زدید و شاخه های جوانش را شکستید. باران سیاه چهل و کینه و حقارت شدید و بر سرش باریدید تا برنخیزد... نفس نکشد و بمیرد...

همه ی روزه ها را برویش بستید... زیبایی هایش را ندیدید...

زیبایی های پنهان در شعرش را و سادگی هایش را...

احساس خطر کردید... از حضور زنی که هیچ آدابی و تربیتی نجست و هر چه دل تنگش خواست گفت و وقتی که دیگر نبود به چشم بر هم زدن مقدس شد، پری شاهدخت شعر آدمیان شد... پری دریاها، اقیانوسها، و جنگلها و پریزاده ی شعرهایتان و رؤیاهایتان شد. مذهب، تعصب و نادانی امانتان نداد که در زمان زندگی اش حضور روشن خورشید را ببینید...

باور نمی کردید که یک زن جوان ترسد... از شما ترسد...

از تهمت، شایعه، انگ و افترا خم به ابرو نیاورد و بی پروا بگوید:

... من به مردی وفا نمودم و او

پشت پا زد به عشق و امیدم

هر چه دادم به او حلالش باد

غیر از آن دل، که مفت بخشیدم!

باور نمی‌کردید که زنی، معیارهای کهنه‌ی سالیان را به سادگی چیدن یک سبب از درخت، بچیند و بدور اندازد و رؤیای شیرین‌تان را از زن دور از دسترس و از تصور عشق پاک شرم‌گین به گابوسی تلخ بدل سازد. باور نمی‌کردید زنی، مفاهیم قهوه‌ای کتابهای قدیمی را در هم بیچد و به قوانین ریاکارانه‌ی شما پشت کند.

((مائیم... ما که طعنه‌ی زاهد شنیده‌ایم

مائیم... ما که جامه‌ی تقوا دریده‌ایم

زیرا درون جامه، بجز پیکر فریب

زین هادیان راه حقیقت ندیده‌ایم!))

باور نمی‌کردید که دیوارها را بشکنند... اسارت را نپذیرد... عصیان کند... و تولدی دیگر یابد... میلادی خجسته و جاودانه... و بماند... بالنده و سرفراز... بماند و با کلامش به چهره‌ی خشن و مردانه‌ی شعر اعتباری انسانی و جدا از جنسیت بخشد.

باور نمی‌کردید که روزی زنی، بناگاه از راه برسد و خواب هزارساله‌ی شما را بیاشوبد، پرده‌های دروغ را بدرد و مشت ریاکاران را بگشاید:

((آن آتشی که در دل ما شعله می‌کشد

گر در میان دامن شیخ اوقتاده بود

دیگر به ما که سوخته‌ایم از شرار عشق

نام گناهکاره‌ی رسوا نداده بود!))

باور نمی‌کردید که روزی جهان از شعر او پر شود... و جان تازه بگیرد.

باور نمی‌کردید که زنی از آشپزخانه‌ی پیوندهای دروغین به جهان باز بنگرد، درهای بسته را تاب نیاورد، قفلها را بشکند و گره‌های کور را با چنگ و دندان باز کند و از صندوقخانه‌های تاریک و بونناک ست‌های دست و پا گیر بگیریزد و رهسپار کوچه‌های بی‌انتهای آزادی شود.

((سخن از پیوند سست دو نام

و هماغوشی در اوراق کهنه‌ی یک دفتر نیست

سخن از گیسوی خوشبخت منست

با شقایقهای سوخته‌ی بوسه‌ی تو

و صمیمیت تن‌هامان، در طرازی))

باور نمی‌کردید که یک روز زنی گناهکار! از گناهی که کرده است با غرور یاد کند و بجای پنهان کردن رازش در پستوی خاطرات، به بانگ رسا بگوید:

((گنه کردم، گناهی پر ز لذت

در آغوشی که گرم و آتشین بود

گنه کردم میان بازوانی

که داغ و کینه‌جوی و آهنین بود.))

باور نمی‌کردید زنی... زن جوانی، بی‌ترس و شرم، قصه‌های عشق و همخوابگی‌اش را در شعری بسراید و در برابر دیدگان متحجر شما بگشاید، در برابر دیدگان شمایی که بار سنگین هزار خلوت بی‌عشق را و هزار راز پنهان بی‌بها را بر دوش می‌کشیدید و با نقابی بر چهره، به رهگذران لبخند می‌زدید.

((اینجا نشسته بر سر هر راهی

دیو دروغ و ننگ و ریاکاری

در آسمان تیره نمی‌بینم

نوری ز صبح روشن بیداری))

*

*

*

با این گروه زاهد ظاهر ساز

دائم که این جدال نه آسانست

شهر من و تو، طفلک شیرینم

دیربست کاشیانهٔ شیطانست))

دریافت‌هایش را در نیافتید. باورش نکردید، ملامتش کردید و به سنگش زدید. لجن مالش کردید و فاحشه و دیوانه‌اش خواندید. اما تن نداد و در چارچوب قوانین شما نماند:

((گریزآم از این مردم که با من

به ظاهر همدم و یکرنگ هستند

ولی در باطن از فرط حسادت

به دامانم دو صد پیرایه بستند.

از این مردم که تا شعرم شنیدند

برویم چون گلی خوشبو شکفتند

ولی آن دم که در خلوت نشستند

مرا دیوانه‌ای بدنام گفتند))

با شما ییگانه بود و از حقارت شما احساس بیزاری می‌کرد در برابرتان می‌ایستاد و به نادانی‌تان اعتراض می‌کرد.

نپذیرفت که ادامهٔ زندگی محنت‌بار مادر بزرگهایش باشد و توسری بخورد و زور بشنود و به جرم زن بودن و مادر بودن در قفس بماند و بیوسد. از شکنجه‌ی روحی و جسمی او که نتیجه‌ای حاصل نشد پندش دادید و نصیحتش کردید. کودکش را نشانش ندادید، همه‌ی سادی‌های زندگی را از او گرفتید که ننویسد و با اگر می‌نویسد پا از زندان در بسته‌ی سنتها بیرون نگذارد و کلماتی را که شما در اختیارش می‌گذارید طوطی‌وار تکرار کند، تا عصیان دختران شما و زنان شما را سبب نشود. اگر چه در خلوت گریست اما نه خاموش ماند و نه پر شکسته به کنج قفس نشست

((لب‌هایم مزین قفل خموشی

که من باید بگویم راز خود را

به گوش مردم عالم رسانم

طنین آتشین آواز خود را

بیا بگشای در، تا پر گشایم

بسوی آسمان روشن شعر
اگر بگذاری ام پرواز کردن
گلی خواهم شدن در گلشن شعر

گوشه‌ایش را بر یخ‌پچهای بی‌حاصل شما بست و رفت، رفت تا با نسیم، دریا، جنگل و انسان گفتگو کند و
بیافریند، تا وادارتان کند که در برابر عظمت شعرش زانو بزنید و لب به ستایشش بگشایید و اینک پس از سی
و یک سال که از مرگ او می‌گذرد ما _آمدگان بعد از او_ از آزارها و حقارت‌های شما در امان نماندیم. ما نیز
دیدیم و شنیدیم و سنگسار تهمت‌های شما شدیم اما برکه نماندیم و جاری شدیم، رود روان خواستن شدیم و
توانستیم. امروز که از تلاش‌های پیهده‌تان برای خفه کردن ما طرفی نبسته‌اید و جز تسلیم و پذیرش چاره‌ای
ندارید، ناتوان و خشمگین، در خانه‌های در بسته، لجن می‌پراکنید و با طعن و لعن، ناممان را نشخوار
می‌کنید و آرزوی‌تان مرگ دهان حقیقت‌گوی ماست.
یهوده، دل به مرگ ما خوش ندارید، هشدارید که درختان پرباخ و پر برگ و بار دیگر _فروغ‌های دیگر_ در
راهند... زیبا کرباسی... روشنگر بی‌گناه... رؤیا حکاکیان... و بیشماران دیگر... در برابر معرفت هنرشان سر خم
کنید و با چشم‌های عشق و عاطفه به تماشایشان بنشینید.
(ای دوست، ای برادر، ای همخون
وقتی به ماه رسیدی
تاریخ قتل‌عام گلها را بنویس...)»

سه‌شنبه دهم ماه فوریه نودوهشت، استکهلم
مینا اسدی

mina.assadi@spray.se

از کتاب درنگی نه که درندگان در راهند